

همپرسگی خسرو و بزرگمهر

جهاندار یک روز بنشست شاد
سخن گفت خندان و به گشاد چهر
یکی آفرین کرد بر شهریار
چنین گفت کای داور تازه روی
خجسته شهنشاه پیروزگر
نبشتم سخن چند بر پهلوی
سپردم به گنجور تا روزگار

بزرگان داننده را بار داد
بر تخت بنشست بوزرجمهر
خداوند پیروز و پروردگار
که بر تو نیابد سخن زشتگوی (م. عیجوی)
جهاندار بادانش و باگهر
ابر دفتر و کاغذ خسروی
برآید بخواند مگر شهریار

(۳-۲) به دیدم که این گنبد دیرساز
اگر مرد برخیزد از تخت بزم
زمین را به پردازد از دشمنان
شود پادشا بر جهان سر به سر
شود دست در کار کردن فراخ
نهد گنج و فرزند گرد آورد
فراز آورد لشکر و خواسته
گر ایدون که درویش باشد به رنج
زر و سیم بسیار گرد آورد
شود خاک و بوبر شود رنج اوی
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
چو به نشیند آن جستن باد اوی
برین کار چون به گذرد روزگار
به گیتی دو چیز است جاوید بس
سخن گفتن نغز و کردار نیک
ز خورشید و از باد و از آب و خاک
بدین سان بود گردش روزگار

نه خواهد همی لب گشادن به راز
نهد بر کف خویش جان را به رزم
شود ایمن از رنج اهرمنان
بیاید سخنها همه در به در
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ
بسی روز بر آرزو به شمرد
شود کاخ و ایوانش آراسته
فراز آرد از هر سویی نام و گنج
ز سد سال بودنش برنگذرد
به دشمن به ماند همه گنج اوی
نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه
ز گیتی نگیرد کسی یاد اوی
ازو نام نیکو بود یادگار
دگر هرچ باشد نه ماند به کس
نه گردد کهن تا جهان است ریک
نه گردد تبه کار و گفتار پاک
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

(۴) مه کن شهریارا گنه تا توان
بیآزاری و سودمندی گزین
ز من یادگار است چندی سخن

گناهی کزو شرم دارد روان
که اینست فرهنگ و آیین دین
گمانم که هرگز نه گردد کهن

چو به گشاد روشن دل شهریار
فراوان سخن کرد ازو خواستار

(۵-۸) بدو گفت فرخ کدامست مرد
چنین گفت کان کو بود بیگناه
که دارد دلی شاد بی بادِ سرد
نه بردست اهرمن او را ز راه

(۹) به پرسیدش از کژی و راهِ دیو
بدو گفت فرمانِ یزدان بهیست
درِ بتری راهِ اهرمن است
که اندر دو گیتی ازو فرهیست
ز راهِ جهاندار گیهان خدیو
که مردِ پرستنده را دشمن است

(۱۷-۱۴) خنک در جهان مردِ پیمانمنش
چو جانش تنش را نگهبان بود
که پاکی و شرمست پیراهنش
همه زندگانش آسان بود
نکوبد درِ کژی و کاستی
به ماند بدو رادی و راستی

(۱۸) هر آن چیز کان بهره تن بود
ازین هر دو چیزی ندارد دریغ
روانش پس از مرگ روشن بود
که بهر نیام است یا بهر تیغ

(۲۰) سخن مه شنو از مردِ افزون منش
چو خستو نیاید به دیگر سرای
که با جان روشن بود بدکنش
هم ایدر پر از درد ماند به جای

(۲۱) ازین بگذری سقله او را شناس
دریغ آیدش بهره تن ز تن
که از پاک یزدان ندارد سپاس
شود ز آرزوها به بندد دهن
نه داند نه از دانشی بشنود
همان بهر جانش که دانش بود

(۲۳) به پرسید کسری که از کهتران
چنین گفت کان کس کی داناتر است
کی را باشد اندازه مهتران
به هر آرزو بر تواناتر است

(۲۵) کدام است دانا بدوشاه گفت
چنین گفت کان کو به فرمانِ دیو
که دانش بود مرد را درنهفت
نه بر دِل از راه گیهان خدیو
که خصمِ روان است و آنِ خرد
کسی را نه بر خیره فرمان برد

(۲۸) ده اهرمنند این به نیروی شیر
که آرند جان و خرد را به زیر

(۲۹) بدو گفت کسری که ده دیو چیست
چنین داد پاسخ که آرزو نیاز
کزیشان خرد را به باید گریست
دو دیوند با زور و گردنفراس
چو نمام و دوروی و ناپاکدین
به نیکی و هم نیست یزدان شناس
دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین
دهم آنک از کس نه دارد سپاس

(۳۱) بدو گفت از این شوم ده برگزند
 چنین داد پاسخ به کسری که آز
 که او را نه بیند خشنود ایچ
 نیاز آنک او را ز اندوه و درد
 کزین بگذری خسروا دیو رشک
 اگر در زمانه کسی بی گزند
 دگر ننگ دیوی بود پرستیز
 دگر دیو کین است پر جوش و خشم
 نه بخشایش آرد به کس بر نه مهر
 دگر دیو نَمّام کو جز فروغ
 به ماند سخنچین و دوروی دیو
 میان دوتن کین و جنگ آورد (م. جنگ و کین افگند)
 دگر دیو بی دانش ناسپاس
 به نزدیک او شرم و رای اند کیست

کدام است اهرمن زورمند
 ستمکاره دیوی بود دیر ساز
 همی در فزونیش باشد بسیج
 همی کور بیند و رخساره زرد
 یکی دردمندی بود بی بز شک
 به بیند شود جان او دردمند
 همیشه به بد کرده چنگال تیز
 ز مردم نه تابد گه خشم چشم
 دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
 نه داند نه راند سخن با فروغ
 بریده دل از بیم گیهان خدیو
 بهکوشد که پیوستگی به شکرد (م. بشکند)
 نه باشد خردمند و نیکشناس
 به چشمش بد و نیک هردو یکیست

(۴۲) ز دانا به پرسید پس شهریار
 به بنده چه دادست گیهان خدیو
 چنین داد پاسخ که دست خرد
 ز شمشیر دیوان خرد جوشن است
 گذشته سخن یاد دارد خرد
 خرد باد جان تو را رهنمون
 (۴۷) و گر خود بود آنک خوانیم خیم
 جهان خوش بود بردل نیکخوی
 (۴۸) سخنهای امید گویم کنون
 همیشه خردمند امیدوار
 نیندیشد از کار بد یک زمان
 (۴۹) دگر هر که[×] خرسند باشد به گنج
 نیندیشد و بر درم ننگرد
 (۵۰) دگر دین یزدان پرست است و بس
 ز فرمان یزدان نگرده سرش
 (۵۱) برین همشانست پرهیز نیز

که چون دیو با دل کند کارزار
 که از کار کوتاه کند دست دیو
 ز کردار اهرمنان بگذرد
 دل و جان دانا بدو روشن است
 به دانش روان را همی پرورد
 که راهی دراز است پیش اندرون
 که با او نه دارد دل از دیو بیم
 نه گردد به گرد در آرزوی
 که دل را به شادی بود رهنمون
 نه بیند بجز شادی از روزگار
 ره تیر گیرد نه راه کمان
 نیازد، نیارد تنش را به رنج
 همه روز او بر خوشی بگذرد
 به رنج و به گنج و به آزر کس
 سرشت بدی نیست در گوهرش
 که نفروشد او راه یزدان به چیز

(۵۲) بدو گفت ازینها (/ زین ده) کدامست شاه
 چنین داد پاسخ که راه خرد

سوی نیکوئیها نماینده راه
 ز هر دانشی بیگمان بگذرد

همان خویِ نیکو که مردم بدوی
وزین گوه‌ران گوه‌ری استوار
وزیشان امید است آهسته‌تر

به ماند همه ساله با آب روی
نه دیدم چو خرسندی از روزگار
برآسوده از رنج و شایسته‌تر

وزین گوه‌ران آ‌ز دیدم به رنج

که همواره سیری نیابد ز گنج

(۵۷) بدو گفت شاه از هنرها چه به

که گردد بدو مرد جوینده مه

(۷۰) چنین داد پاسخ که هر کو ز راه

نه گردد بود با تنی بیگناه

(۶۹) بیابد به گیتی همی کام و نام

از آ‌غاز فرجام و از کام نام

(۶۳) به پرسید از او نامبردار گو
چنین داد پاسخ که آ‌وازِ نرم

ز گوهر کدامین بود (/کنم) پیشرو
سخنهای دانش (/سخنها که رانی) به گفتارِ گرم

(۶۲) فزونی نه جوید برین جز خرد

خرد بیگمان برهنر بگذرد

(۷۵) وزان پس ز دانا به پرسید مه

که فرهنگِ مردم کدامست به

(۵۸) چنین داد پاسخ که دانش به است

خردمند خود بر مهان برمه است

(۶۰) که دانا نیازد بلندی به گنج

تنِ خویش را دور دارد ز رنج

(۸۱) ز نیروی دشمنش پرسید شاه
چنین داد پاسخ که کردارِ بد

که چون جست خواهد همی دستگاه
بود دشمنِ هر دو جان و خرد

(۸۳) ز دانا به پرسید پس دادگر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون
چه فرهنگِ آرایشِ جان بود
گهر بی هنر زار و خوار است و سست

که فرهنگِ بهتر بود یا گهر
که فرهنگِ باشد ز گوهر فزون
ز گوهر سخن گفتنِ آسان بود
به فرهنگِ باشد روان تندرست

(۸۵) بدو گفت جان را زدودن به چیست

هنرهای تن را ستودن به چیست

بگویم کنون گفتها سر به سر

اگر یادگیری همه در به در

(۸۶) خرد مرد را خلعتِ ایزدست

ز اندیشه دور است و دور از بدیست

هرمند کز خویشتن درشکفت

به ماند هنر زو نه باید گرفت

همان خوش منش مردمِ خویشکار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد
بزرگی و افزونی و راستی

نه باشد به چشمِ خردمند خوار
خردمند (/ هنرمند) گرد آورد با نژاد
همی گیرد از خویِ بد کاستی

(۱۰۵) از آن پس به پرسید کسری ازوی
بزرگی به کوشش بود. یا به بخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر
چنان چون تن و جان که یارند و جفت
همان کالبدِ مرد را کوشش است

که ای نامورِ مردِ فرهنگجوی (/ مردمِ نیکخوی)
که یابد جهاندار از او تاج و تخت
چنان اند چون جفت با یکدیگر
تنومند پیدا و جان در نهفت
اگر بختِ بیدار در جوشش است

(۱۰۹) به کوشش نیاید بزرگی به جای

مگر بختِ نیکش بود رهنمای

(۱۱۰-۱۱۱) و دیگر که گیتی فسانه ست و باد
چو بیدار گردد نه بیند به چشم

چو خوابی که بیننده دارد به یاد
اگر نیکویی دید اگر درد و خشم

(۱۱۲) دگر پرسشی برگشاد از نهفت
چنین داد پاسخ که شاهی که تخت
اگر دادگر باشد و نیکنام

به دانا ستوده کدامست گفت
بیاراید و زور یابد ز بخت
بیابد ز گفتار و کردار کام

(۱۱۴) بدو گفت اندر جهان مستمند
چنین داد پاسخ که درویشِ زشت

کدام است بدروز / و / ناسودمند
که نه کام یابد نه خرم بهشت

(۱۱۶) به پرسید و گفتا که بدبخت کیست
چنین داد پاسخ که داننده مرد

که هموارش از درد باید گریست
که دارد ز کردار بد روی زرد

(۱۲۰) به پرسید و گفتا که خرسند کیست
چنین داد پاسخ که آن کس که مهر

به بیشی ز چیز آرزومند نیست
نه دارد برین کار گردان سپهر

(۱۲۲) بدو گفت ما را کی شایسته تر

چنین گفت آن کس کی آهسته تر

به پرسید از او گفت آهسته کیست
(۱۲۳) چنین داد پاسخ که از آکجوی
به نزدیکِ او شرم و آهستگیست

که بر تیز مردم بیاید گریست
نگر تا که پیچد سر از گفتگوی
هنرمندی (/ خردمندی) و رای و شایستگیست

(۱۲۴) به پرسید ازو نامور شهریار

که از مردمان کیست امیدوار

چنین گفت آن کس کی کوشا تر است

دو گوشش به دانش نیوشا تر است

به پرسید ازو شهریار جهان

از آگاهی نیک و بد در نهان

چنین داد پاسخ که از آگاهی

فراوان بود گوز و مغزش تهی

مگر آنک گفتند خاکست جای

نه دانم چه گویم ز دیگر سرای

بدو گفت کسری که آباد شهر

کدام است و ما زو چه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای

ز داد جهاندار باشد به پای

(۱۳۵) به پرسید کسری^x گزیدارتر

پسندیده تر مرد هشیارتر

به گیتی کدام است بامن بگوی

که بفزاید از د انشی آبروی

چنین داد پاسخ که دانای پیر

که با آزمایش بود یادگیر

(۱۳۷) بدو گفت کسری که رامش کراست

که دارد به شادی همی پشت راست

چنین داد پاسخ که هر کو ز بیم

بود ایمن و باشدش زرّ و سیم

(۱۳۹) بدو گفت ما را ستایش به چیست

به نزدیک هر کس پسندیده کیست

چنین داد پاسخ که آن کو نیاز

پیوشد همی رشک با ننگ و آز

همان کین و رشکش بماند نهان

پسندیده او باشد اندر جهان

(۱۴۹) ز مرد شکیا پرسید شاه

که از صبر دارد به سر بر کلاه

چنین گفت آن کس که نومید گشت

زبخت و رخانش چو خورشید گشت

دگر آنک روزش به باید شمرد

به کار بزرگ اندرون دست برد

(۱۵۷) بدو گفت غم در دل کیست بیش

کز اندوه سیر آمد از جان خویش

چنین داد پاسخ که آن کو ز تخت

بیفتاد و نومید گردد ز بخت

(۱۵۹) به پرسید از او شهریار بلند

که از ما کی دارد دلی دردمند

چنین گفت کان کو خردمند نیست

توانگر کش از بخت فرزند نیست

(۱۶۱) به پرسید شاه از دلی مستمند

نشسته به گرم اندرون بیگزند

بدو گفت با دانشی پادشا

که گردد بر او ابلهی پادشا

به پرسید نومیدتر کس کدام

که دارد توانایی و نیک نام

چنین گفت کان کو ز کار بزرگ

بیفتد به ماند نژند و سترگ

(۱۶۳) به پرسید از او شاه نوشین روان

که دانی کی بی نام و آرایش است

بدو گفت مرد فراوان گناه

که ای مرد دانا و روشن روان (/ بخت جوان)

که او از در مهر و بخشایش است

گنجهکار درویش بی دستگاه (۴)

(۱۶۵) به پرسید و گفتش که برگوی راست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترگ

پشیمان شود دل کند پهراس

د و دیگر که کردار دارد پسی

که تا از گذشته پشیمان کراست

که بر سر نهد پادشا روز مرگ

که جانش به یزدان بود ناسپاس

به نزدیک او ناسپاسان بسی

(۱۷۱) به پرسید و گفت ای خرد یافته

چه دانی کزو تن بود بیگزند

چنین داد پاسخ که چون تندرست

چو از درد روزی به سستی بود

هنرها یک اندر دگر بافته

همان بر دل هر کسی ارجمند

بود دل جز از شادمانی نه جست

همه آرزو تندرستی بود

(۱۷۳) به پرسید و گفتش که از آرزوی

بدو گفت چون سرفرازی بود

چو با بینیزی بود تن درست

چه بیش است پیداکن ای نیکخوی

همه آرزو بینیزی بود

نه باید جز از کام دل چیز جست

(۱۷۹) از آن پس چنین گفت با رهنمون

چنین داد پاسخ که این را سه روی

یکی آنک اندیشد از روز بد

به ترسد ز کار فریبنده دوست

سدیگر که بیدادگر پادشا/ شهریار

که بردل چه اندیشه باشد فزون

به سازد خردمند با راهجوی

مگر بی گنه برتنش بد رسد

که با مغز جان خواهد و خون و پوست

که بدکار نه شناسد از پارسا/ که بیگار به ستاند از مرد کار

(۱۸۲) چو نیکو بود گردش روزگار

جهان روشن و پادشا دادگر

خرد یافته مرد (/ یار) آموزگار

ز گردون نیایی فزون زین هنر

(۱۸۵) به پرسیدش از دین و از راستی

بدو گفت شاها به دینی گرای

همان دوری از کژی و راه دیو

به فرمان یزدان نهاده دو گوش

کز او دور باشد بد و کاستی

کز او نه گسلد یاد کرد (/ نام) خدای

و ترس از جهانبان و گیهان خدیو

وز ایشان نه باشد کسی دین فروش

(۱۸۷) از آن پس به پرسیدش از پادشا

کز ایشان کدام است پیروزبخت

کی فرمانروان است بر پارسا

کی باشد به گیتی سزاوار تخت

خرد دارد و شرم و رای و هنر	چنین گفت کان کو بود دادگر
کی باشند همگوشه و همسخن جوانمردی و داد دادن نکوست به سختی بود یار و فریادرس	(۱۸۹) به پرسیدش از دوستانِ کهن چنین داد پاسخ که از مردِ دوست نخواهد به تو بد به آزرَم کس
که باشند با او یکی مغز و پوست جدایی نه خواهد مگر دلگسل نکو تر به کردار و سازنده تر	(۱۹۱) بدو گفت کسری کرا بیش دوست چنین داد پاسخ که از نیکدل دگر آن کسی کو نوازنده تر
که باشد بدو بر بدانند بیشتر که باشد فروان بدو سرزنش پراژنگ رخساره و بسته مش	(۱۹۳) پرسید دشمن کرا بیشتر چنین داد پاسخ که بر ترمنش هم آن نیز کاواز دارد درشت
ز درد جدایی کی خواهد گریست نه خواهد جدا بودن از یارِ نیک	(۱۹۵) بدو گفت تا جاودان دوست کیست چنین داد پاسخ که کردار نیک
که آن چیز کمی نگیرد به نیز نه کاهد نه سوزد نه ترسد ز دزد	(۱۹۹) چه ماند بدو گفت جاوید چیز چنین داد پاسخ که انبارِ مزد
که بر تارکِ هر کسی افسر است که بر آرزوها توانا بود	(۲۱۷) بدو گفت کسری چه روشتر است چنین گفت کان کارِ دانا بود
چه باشد به پهنای فزون از سپهر د و دیگر دلِ مرد یزدان پرست	(۲۱۹) بدو گفت شاه ای خداوندِ مهر بگفتش یکی [×] رادِ بخشنده دست
کزان برفرازد خردمند سر	به پرسید و گفتش چه با زیب و فر
مده گنج هرگز به ناپارسا همی خشت خشک اندر آب افگنی	(۲۲۸) چنین داد پاسخ که ای پادشا جو [×] رادی ابا ناسپاسان کنی
کزو کم شود مرد را آزرِ گنج همیشه دلت باد چون نوبهار نه خواهد تن و زندگانی و گنج	(۲۴۱) بدو گفت کاندَر چه چیز است رنج چنین داد پاسخ که ای شهریار پرستنده شاه بدخو ز رنج

(۲۵۱) به پرسید و گفتش چه دیدی شکفت

(۲۵۴) چنین گفت با شاه بوزرجمهر

یکی مرد بینی که با دستگاه

که او دست چپ را نه داند ز راست

(۲۵۲) یک از گردش آسمان بلند

فلک رهنمونش به سختی بود

(۲۵۵) گرانتر چه دانی بدو گفت شاه

(۲۵۹) به پرسید کز بترین کارها

کدام است بانگ و باسرنش

چنین داد پاسخ که ز فتی ز شاه

توانگر که تنگی کند درخورش

زنانی که ایشان نه دارند شرم

همان نیکمردان که تندى کنند

دروغ آنک بیرنگ و زشت است و خوار

به گیتی ز نیکی چه چیز است گفت

کز او مرد داننده جوشن کند

چنین داد پاسخ که کوشا بدین

دگر آنک دارد ز یزدان سپاس

بدو گفت کسری که کرده چه به

چه بهتر کزو باز داریم چنگ

چه بهتر ز فرمودن و داشتن

به پاسخ نگه داشتن گفت خشم

دگر آنک بیدار داری روان

فروشته کین برگرفته امید

به کار بزه چند یابی مزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه

چو این کار دلگیری آمد به بن

کز آن برتر اندازه نه توان گرفت

که یکسر شکفت است کار سپهر

رسیده کلاهش به ابر سیاه

ز بخشش فزونی نه داند ز کاست

ستاره بع گوید که چون است و چند

همه بهر او شوربختی بود

چنین داد پاسخ که سنگ گناه

ز گفتارها هم ز کردارها

که خواند ورا هر کسی بد کنش

ستیهیدن مردم بیگناه

دریغ آیدش پوشش و پرورش

به گفتن ندارند آواز نرم

و گر تنگ دستان بلندی کنند

چه بر نابکار (م. پایکار) و چه بر شهریار

هم از آشکار و هم اندر نهفت

روان را بدان چیز روشن کند

به گیتی نیابد مگر آفرین

بود دانشی مرد نیکی شناس

چه ناکرده از شاه و از مرد مه (م. که)

گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ

و گر مرد را خوار به گذاشتن

چو دانی که با تو به خواهند چشم

نه کوشی به بد کارها تا توان

به تابد روان زو به کردار شید

بیفگن مزه دور باش از بزه

که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

ز شطرنج باید که رانی (/ رانم) سخن